

آشوب یادها

- ۳ -

پسین امروز حظ بصری حاصل افتاد. دوست همسفرم به خانه زن وشوهری مهربان و هنرمند دعوت داشت و من هم با اطلاع قبلی زیر عنوان پربرکت طفیلی همراهش بودم. خانم صاحب‌خانه سالخورده اما فرز و چابک می‌نمود، پر نشاط و پر شور و پر حرف، با عشقی مادرانه به همسفر من، و اما آقای میزبان پیر مرد هفتاد و چند ساله‌ای بود درشت اندام و سالم و پر تحرک، نازک اندیش و نکته‌سنج. برف پیری بر سر داشت اما با پیری بر شانه‌اش نبود. دوستم به حکم آشنائی دیرینه از حال تنها دخترش جو یاشد و دریافتم که عروس شده است و مادر بچه‌ای. و به مناسبت از پیر مرد شنیدم که «آدم وقتی پدر بزرگی شد باید سه نکته را رعایت کند: حرف نزند، پس انداز کند. هدیه بدهد». پس از صرف شام بدعوت مرد به کارگاهش رفتیم، جهانی پر نقش و نگار بود. از دوستم که بازویش با تخته‌رنگ و انکشتش با قلم مو آشناست شنیده بودم که مرد نقاش برجسته‌ایست، انصاف را چنین بود. در سیاه‌قلم معرکه می‌کرد. با چند خط کج و معوج که با خشونت و بظاهر سرسری بر صفحه کاغذ ریخته بود در میان حالات عاطفی بیداد می‌کرد، تند و تند، با شور و هیجان یک هنرمند پرده‌ها و صحنه‌های گونه‌گون را به تماشا می‌گذاشت. از کارهایش لذت بردم، می‌خواستم اگر بفروشد چند تائی بخرم. مطلب را با دوستم در میان گذاشتم. با او مطرح کرد. مرد پرسید مثلاً کدام تصویر را. دوستم یکی از سیاه‌قلم‌ها را نام برد. مرد لای بورق‌ها جستجو کرد و بیرونش کشید، تماشايش کرد، با شور و شوق مادری که فرزند پرورمندش را می‌نگرد. موج غروری از دلش بر آمد و بر شیارهای عمودی پیشانی‌ش نشست، لحظه‌ای تابلو را تماشا کرد و سپس لای تصویرهای دیگرش که:

ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو سیم سیاه خود نگه‌دار.

فروقر خانم بلند شد، بالحنی مرکب از خود گوئی و اعتراض به آلمانی چیزی می‌گفت، به مدد همسفرم دریافتم که خانم به شوهرش اعتراض می‌کند که «دیوانه! اگر نمی‌خواهی بفروشی، چرا می‌کشی؟ تابلوها را بفروش، پول پیدا کن، مبل بخر، فرش بخر، و... همان جنگ کهنه طرفداران هنر برای هنر با پیروان مکتب جهانیگیر اصالت نفع. و بار دیگر اثبات این واقعیت که نزد دختران حوا «جوی سیم وزر به که چندین هنر»

آپارتمان سازی

به اتفاق یکی از دوستان ایرانی نهار را مهمان یکی از دانشجویان آلمانی هستیم. دانشجوی طب است و سال چهارم یا پنجم را می‌گذراند و در یکی از آپارتمانهای متعددی که به تخرج دولت در شهر توینگن بنا شده است سکنی دارد. چون شاگرد اول شده است ماهی

هفتصد مارك از دولت ناز شست می گیرد و كرایه منزل هم نمی دهد . اطاش جعبه چوبین كچ اندود مختصری است در حدود ۱/۵ در ۲ متر ، اما تمیز و مرتب و در طبقه هفتم . از پنجره اطاق قیافه شهر نقلی و دانشجوئی تو بینگن را دیدی می زخم . انبوه آپارتمانها و آسمان خراشها توی ذوقم می زند . از جمعیت فعلی آلمان می پرسم . گویا بیش از هشتاد میلیون نفر است . وسعت خاکش را به خاطر می آورم چیزی در حدود يك هفتم ایران . دونكته باهم در ذهنم تداعی می شود ، یکی مسأله فضای حیاتی كه بوسیله هینلر مطرح شد و هر چه گفتندش آرام بنشین نشیند و عاقبتش شنیدی . دیگر ضرورت آپارتمان سازی - و نا گهان چون و چرا های گونا گون جان می گیرند و در برابر چشم رژه می روند : اگر در این جامردم را در اطاقكهای قوطی كبریتی می چپانند جمعیتش سه برابر ایران است و وسعتش کمی بیش از دوست هزار كيلومتر ، و آنكهی زمین هائی كه باقی می ماند یا باغ و كشتزار است یا مرتع و جنگل ، اما در كشوری كه باسی میلیون جمعیت ادعائی اش بیش از يك میلیون ونیم كيلومتر مربع مساحت دارد آنهم زمین های لخت بی آب و علف ، تشویق آپارتمان سازی یعنی چه ؟ چرا پیکر عربان و آفتاب زده مملكت را به دست مردم مملكت با حیاط های آراسته به درخت و گل نپوشانیم . جواب خودم را - به تقلید یا تلقین بزرگان - خودم می دهم كه : آخر آب ، در مملكت ما خودش مسأله ای است . دیار ما كم آب است ، آسمان بر زمینش بخالت می ورزد و در مقابل زمینش نیز زم نمی دهد . بنابراین چاره ای نیست جز صرفه جوئی در مصرف آب و راهش هم ساختن آپارتمان است و بس . می خواهم خود را قانع كنم و رشته بحث را بیرم اما نمی شود . طبع بلفضول هم بلائی است . ایراد تراشی می كند كه آیا مردم در مصرف آب با صورت حساب های بی حساب و كتاب سازمان آب صرفه جوتر و دلسوزتر از دولت نیستند ؟ آیا آبی كه در طول سال برای پروراندن يك باغچه هزار متری پر درخت مصرف می شود با آنچه كه برای سرسبز نگهداشتن ده متر از چمن های خیابان شاهرضا لازم است ، قابل مقایسه است ؟

عالیجناب انقبیه دان !

با یکی از دوستان لاغر اندام اما سخت كوش آلمانی به تماشای قصر و قلعه و هوهن - زولرن ، رفتیم كه بر فراز تپه ای در بیست و پنج كيلومتری تو بینگن واقع است . با راهی بیج در پیچ و ارتقاعی نفس بر . قدمی در سالن های مجلل قصر زدیم . در اینجا جوانی در حدود بیست ساله را به راهنمایی و سخنگوئی گذاشته اند كانه ضبط صوت . شمرده و خشن سخن می گوید ، و البته به زبان آلمانی . یعنی گوردردر بیگانگان ! می خواهند به آلمان بیایند و از آثار باستانی آن دیدن كنند ؟ چشمشان كور ، اول بروند و زبان آلمانی بیاموزند سپس بیایند و به حرفهای ما گوش بدهند . حتی كتیبه های زیر تابلوها و اشیاء همه به زبان آلمانی است و فقط آلمانی . قصر مثل همه كاخها نمونه ای است از تجلی خشونت آمیز قدرت ها . خوشبختانه سنگهائی كه در ساختمان آن به كار رفته است در حجم و سنگینی با سنگ سرستونهای تخت جمشید خودمان و مادر از دخت بهتر شد . آكر و پولیس ، قابل مقایسه نیست . ظاهر آبرای حمل هر تخته سنگ این بنای رفیع بیش از پنج نفر نفس نفس نزده اند و به فرض از هر پنج نفر كارگر يكیشان هم

از سنگینی بار یا شلاق سرکارگران مرده باشد ، رقم قابل توجهی نیست که برچهره زیبا و خندان قصر چین و شکنجی بشاند .

دریکی از تالارهای موزه این قصر نیم تنه‌ای به نمایش گذاشته‌اند از فردریک کبیر و کنارش «انفیه دانی» که در حکم «حرز جواد» خودمان است . قوطی ناقابلی که گویا مسیر تاریخ را تغییر داده است . این قوطی در یکی از جنگها در جیب این نیم تنه بوده است و نیم تنه هم بر تن جناب فردریک . از صف سپاه خصم تیری به شوق زیارت قلب پرهیجان فردریک پرواز می‌کند . می‌آید و راست می‌آید . محاذی قلب آقا نیم تنه را سوراخ می‌کند ، اما همین قوطی حقیر چون سد سکندر راه بر گلوله می‌بندد و آن وقت مسیر تاریخ لااقل آلمان عوض می‌شود . و در نتیجه قوطی ناچیز می‌شود جناب اجل آقای انفیه دان ، به پاس این فداکاری توی جیبه آینه می‌گذارندش و زیارتش می‌کنند . نمی‌دانم چرا دیدن قوطی از يك طرف مرا به یاد قبر سرباز گمنام انداخت و از طرف دیگر به یاد کسانی که در جریان حوادث تاریخ به مدد بخت کارساز و بر اثر بهم خوردن درها و تخته‌ها به مسند و مقامی رسیده اند .

نژاد برتر

خسته از سیر و سیاحت به قهوه خانه قصر رفتیم ، البته با «اوزولا» همان رفیق نحیف اندام آلمانی . از هر دری سخنی است . از زندگیم می‌پرسد . می‌گویم يك زن وسه بچه دارم . می‌پرسد بچه‌ها پسرند یا دختر . می‌گویم هرسه دختراند . شادمانه تبسم می‌کند . و این ظاهراً اولین باری است که در مقابل این جواب مخاطبم نمی‌گوید «وا» ، چه حیف شد که پسر ندارید» یا بصورت مؤذبانه‌تری «خوب ، ان شاء الله چهارمی پسر می‌شود» . مثل اینکه بچه درست کردن آدم هم باید با مشورت و اجازه دیگران باشد .

از زندگیش می‌پرسم ، نتیجه عشق‌های تند و تب‌آلود و بی‌قباله دوران جنگ است . پدرش فدای بچرانهای بعد از جنگ شده و روی فرزند نادیده به قول ادبای خودمان رخ در نقاب خاک نهفته است ، و مادرش با جان‌کندن‌هایی که مولود مصائب دوران شکست بوده او را پرورانده است . در دوران کودکی بجای لالائی و افسانه‌های جن و پری ، از زبان مادر با سرگنشت‌های افسانه‌وار جنگ آشنا شده و اغلب را به خاطر سپرده است . ظاهراً از جنگ بانفرت یاد میکند و آنرا به هر صورت و زیر هر عنوانی که باشد عملی وحشیانه و نفرت‌انگیز می‌خواند ، دعوی «نژاد برتر» را نتیجه مغزهای علیل میداند و مدعی است که همه مردم دنیا انسانند و نژادها را بر یکدیگر مزیتی نیست . می‌پرسم : به اینها که می‌گوئی از ته دل اعتقاد داری ؟ برمی‌آشوبد که : این چه سوالی است ؛ البته که از دل و جان به تساوی نژادها ایمان دارم . رشته صحبت را به دوست ایرانی می‌کشم . به جوانی که معشوق اوست . دل در گرو عشقش نهاده است و بدین انتظار نشسته که از ایران بر گردد و با او ازدواج کند . می‌پرسم چرا یکی از هموطنان خودت را انتخاب نکرده‌ای ؟ با لبخند آمیخته به آهی می‌فهماند که «کار دل‌است و ربطی با آب و گل ندارد» . می‌گویم توی دانشگاه شما از ملیت‌های دیگر هم جوانانی بودند ، چرا به سراغ آنها نرفتی . حرفم را می‌برد که : « مگر احق بودم که ایرانی را بگذارم و با

عربها و امریکائی‌ها عشق‌بازی‌کنم ، آخر هر چه باشد ایرانیها از نژاد آریا هستند ، آریائی هر گز نمیتواند با نژادهای دیگر طرف مقایسه قرار گیرد ،

بامشاهده سایه‌های لیخند بر گوشه لبان من ، بخود می‌آید و برای تغییر موضوع صحبت شروع می‌کند به آواز خه اندن . تصنیفی که می‌خواند به زبان آلمانی است ، از معنی‌اش چیزی دستگیرم نمی‌شود ، اما آهنگش به گوشم بی‌شبهت به سرودهای جنگی و مارشهای نظامی نیست . با هر تکیه‌ای که روی کلمات میکند منظره‌ای در ذهنم زنده میشود از صفوف منظم سربازان مسلسل به‌دوش و آهنگی در گوشم می‌نشیند از طنین باهای چکمه‌پوشی که چون تازیانه مرگی بر پشت زمین فرود آیند .

آقای « اوله »

خسته از طول راه و گردش کاخ و هوهن زولرن ، به‌خانه رسیده‌ایم . آقای « اوله » در اطاق‌بنده نیم مست روی صندلی افتاده است به انتظار باز آمدن دوست تازه ایرانیش یعنی من ، و گرم گفتگو با دوست قدیمی ایرانیش یعنی هم سفر عزیز بنده . این آقای اوله که در نخستین بامداد ورود به توپینگن به‌زیارتش نایل آمدم ، از دوستان و همدرسان رفیق همسفر بنده است . تا دوسه‌سال پیش جوان جدی پرکاری بوده است و در دانشگاه توپینگن درس می‌خوانده و در همین خانه و همین اطاقی که فعلا مسکن ماست اقامت داشته ؛ با جهانی ذوق و هوش و استعداد .

به مقتضای جوانی و فحوای چنانکه افتد و دانی با یکی از دخترکان هم کلاسش تعلق خاطری بهم می‌زند و بحکم حماقت سروکارشان از بهشت عشق به‌برزخ ازدواج می‌کشد . و چند ماه بعد علیا مخدره به‌سنت مختار و اماندگان حوا به عالم ناسازگاری قدم می‌گذارد آن هم از صراط - البته مستقیم و بی‌دردسر - خیانت . و سرانجام کار بدانجامی کشد که با حضور جوانک خوش باور با فاسق خویش به یک رختخواب می‌روند و چنان بهم می‌چسبند که طناب سهل است شمشیر هم نمی‌تواند جدایشان کند . و از آن لحظه « اوله » حساس و البته غیرتی‌ماتعییر حالت میدهد . از آفات زن به بدمیخانه پناه میبرد . بجای کیف و کتاب و دانشگاه ، گیتاری در آغوش میگیرد و در فضای دود آگین کاباره‌ها به آواز خوانی و مقلدی میبردازد ،

من او را در این صورت استحاله یافته زیارت کردم . بارقه‌های هوش هنوز از چشمان به‌خماری گریابیده‌اش جستن داشت ، باسیگار وینستن و بطری و یسکی خمار بامدادیش بر طرف گشت و گیتارش را برداشت و به افتخار میهمان تازه شروع کرد به زدن و خواندن . رفیق همسفرم که در این شهر به‌منصب میزبانی سرافراز آمده بود به‌مقام مترجمی نیز ارتقا یافت و مضمون تصنیف‌ها را برایم ترجمه کرد و این یکی از آنهاست :

در زاویه تاریک خیابانی محقر

دکه ای نیمه باز است .

دکه ای که به دخمه بیشتر شبیه است .

پشت میز « بار » نشسته‌ام و لیوانی لبریز از آجیو

با تاج سفیدی از کف بر سرش ، روبه‌رویم گذاشته است .

همان که می‌خواهم ، همان که می‌جویم .
 مشغول منظم کردن اندیشه‌ها هستم ، در ذهن آشفته‌ام .
 آنطور که می‌خواهم ، نه آسان که می‌گویند .
 به همه چیز فکر می‌کنم : به زمین ، به آسمان ، به سیاست ، به فلسفه ، به روغن -
 پیاز داغ ، و به این که :

چرا چشم دختر همسایه از گرسنگی بی‌فروغ است ،
 و چرا سینه آن سیبل تابیده از انبوه مدال‌ها چراغان ،
 و چرا همسایه‌ام با پای مصنوعی چوبین راه می‌رود ...

در قیافه و حرکات اوله جلوه دیگری از نژاد ژرمن دیدم و از ورای کلمات قصارش
 به فلسفه تازه‌ای برخورددم که در وجود عده‌ای از جوانان آلمانی جانشین « اراده معطوف به
 قدرت » و افکار پیشوا پرور نیچه شده است .

تجدید حیات سمندر

ظاهر آمریکا - و درست‌تر بگویم سرمایه‌داری آمریکا - درین دیار شکست خورده تسلیم
 شده ، دیپلماسی فعال و سنجیده‌ای اختیار کرده است . یا برایش اختیار کرده‌اند و عمل کرده‌است ؛
 درست بخلاف جاهای دیگر .

آلمان شاید تنها نقطه‌ای از جهان باشد که در آن عسل و خربوزه باهم ساخته‌اند و از سازش
 این آب و آتش دودی به چشم جهانیان نرفته که سهل است ، گویا این همکاری و سازگاری به صلاح
 بشریت نیز باشد .

من ده سال پیش هم از آلمان دیدنی کرده بودم ، تازه عقاب رایش چهارم سمندر وار از
 میان انبوه خاکسترهای مصائب جنگ در حال برخاستن و بال تکاندن بود . خارجیان مهاجر
 و مهمان ارجی و عزتی داشتند ، چه صنایع و اقتصاد آلمان نیازمند بازوهای توانا بود . بحث
 هم وطن مطرح نبود . قیافه‌های مردم کوچک و خیابان به‌روی مسافر و مهاجر لبخند می‌پاشید ،
 لبخندی مرکب از خوشامد و سپاس . حرکات عمومی دستها و چشم‌ها بانرزش منبعث از نیازی
 توأم بود . شهرهای آلمان به‌روی هر جهانگردی باهر سرمایه و زاد راهی آغوش می‌گشودند .
 طنین سازها در عین تحرك و نشاط با لطف و نرمی محسوسی آمیخته بود .

اما امسال ، یامن عینک جوانی و آسان‌گیری را گم کرده بودم یا اوضاع دگرگون شده
 بود . حرکات عمومی از غرور قدرت لبریز بود . زمزمه‌هایی شنیدم درباره اخراج کارگران
 بیگانه‌ای که قریب بیست سال از پرفیض‌ترین ایام عمرشان را صرف ترقی اقتصاد آلمان کرده
 بودند ، به یکی از بانکهای اشتوتگارت برای تبدیل پول رفته بودم . سیاحی انگلیسی از گرانی
 مارک آلمان می‌نالید و متمسدی بانک نهییش زد که « مگر دعوتنامه برایتان فرستاده‌اند مارک را
 گران کرده‌ایم که شماها تشریف نیاورید » . برای رفیق سفرم در نخستین روز ورود به توپینگن
 ماجرای تکان دهنده‌ای رخ داده بود . توی خیابان در حالی که بایکی از استادان قدیمش گرم
 سلام و علیک بوده است ، جوانی از « نژاد برتر » بازویش را می‌گیرد و به گوشه‌ای پرتش
 میکند که « شما خوکهای کثیف چرا به‌خانه ما آمده‌اید ! » . صبح یکشنبه‌ای به هدایت دوستم

به جنگلی در نزدیکی توپینگن رفتیم. به رسم مهود محل، چادر بزرگی بر پا کرده بودند و انبوهی چند صد نفری از مردان و زنان کارگر روی نیمکت‌های زیر چادر به آبخونوشی آمده بودند. دسته نوازندگان در گوشه‌ای از چادر قرار داشت و مادرش نظامی می‌نواخت و مردم به آهنگ مارش سرود می‌خواندند چنان محکم و مصمم و پرهیجان که گویی با کاینات سرنبرد دارند و «هل من میارز» می‌زنند، چنان لیوانهای آبخو را لای پنجه‌هایشان می‌فشرده که گویی حلقوم بشریت است و چنان بامش‌های گره کرده روی میزها می‌کوبیدند که گفتمی...

معرفی نامه

امروز صبح سری به کتابخانه دانشگاه توپینگن زدم و البته صرفاً به قصد سیاحت نه تحقیق و مطالعه. به تالار عمومی کتابخانه رفتم. از خانم کتابداری سراغ نسخه‌های خطی فارسی را گرفتم. باعلاقه و خوشروئی مرا به ساختمان دیگری در فاصله دویست سیصدمتری تالار عمومی برد، به مخزن نسخه‌های خطی. دربان مطالبه کارت کرد. معلوم است که نداشتم. با من راه افتاد و به اطاق رئیس آن شعبه راهنماییم کرد. برای صدور اجازه ورود به مخزن دستنویس‌ها احتیاج به مشخصات مکتوب و رسمی داشتند. نه گواهینامه رانندگی همراهی بود، و نه حتی گذرنامه. خواستم عذرخواهی کنم و برگردم و بازدید را به روز دیگر موکول کنم. آقای رئیس بانهایت مهربانی ورقه‌ای بدستم داد، پروانه ورود بود و با انگلیسی شگسته بسته‌ای معذرت خواهی کرد کرد که چند ثانیه از وقت مرا تلف کرده است و توضیح داد که هیچ لزومی ندارد بخانه برگردید و مدارک شناسائی خود را بیاورید.

آشوب یادها باز به آزار خاطرم پرداخت. به یاد هفت هشت سال پیش افتادم و روزی که یکی از دانشمندان کرمانی به سراغم آمد. احساس کردم غم سنگینی بردلش نشسته است، علت را جویا شدم، معلوم شد که دوست دانشمند ما برای ملاحظه چند مأخذ به کتابخانه مجلس رفته است. دربان یا کتابدار از او پروانه ورود خواسته‌اند. نداشته است. به او توضیح داده‌اند که علاج کار آسان است. دو قطعه عکس ۴ × ۶ می‌خواهد و رونوشت البته مصدق شناسنامه و گواهی رسمی عدم سوء سابقه و یک برگ معرفی نامه. پرسیده بوده است که معرفی نامه از چه مقامی باید صادر شود، گفته بودندش «از مقامی که مورد قبول کتابخانه باشد مثلاً نماینده شهر شما در مجلس شورای ملی». همین «مثلاً...» آتش به جانش زده بود. و راستی هم حق داشت، مردی با سابقه سی و چند سال تحقیق و تألیف، برای استفاده از کتابهای کتابخانه مجلس باید معرفی نامه‌ای بیاورد آنها از فرد بی‌سوادی که از خواندن و نوشتن معمولی عاجز است، چرخ بازیگر ازین بازیچه‌ها بسیار دارد...

فرض محال

در اطاق یکی از دانشجویان همین دانشگاه توپینگن، چشمم به چند کتاب ادبی افتاد. میدانستم که در رشته پزشکی به تحصیل مشغول است و حیرت کردم که دانشجوی طب را چه به کار ادبیات. جوابم داد که این کتابهای درسی ماست، ادبیات نیست، زبان است و مادر سالهای اول و دوم دانشگاه. قسمت قابل توجهی از وقتان صرف آموختن زبان آلمانی می‌شود.

و مجموعه‌ای از معارف ملی دیارمان. و توضیح داد که تسلط بر زبان مادری کار خواندن و فهمیدن را ممکن و آسان میکند و سطح «فهم» آدم را بالا میبرد؛ آخر زبان وسیله داد و ستد افکار است و بدون این تعاملی افکار ترقی علمی محال است.

پرسیدم در برابر استادانی که بر زبان مادری خود مسلط نباشند و کلمات لازم را برای بیان دانسته‌ها و اندیشه‌های خود در اختیار نداشته باشند چه می‌کنید؟

با اظهار تأسف از این که سؤال را متوجه نشده است، تقاضا کرد جمله‌ام را تکرار کنم، شمرده و کله به کلمه تکرار کردم. وقتی که یقین کرد که اشتباهی ننشیده است بجای جواب نگاهای به من انداخت که از هر چه سؤال و مکالمه بیزارم کرد. در نگاهش خواندم که معنی این پریشان گوئی‌ها چیست؟ چرا نامربوط میگوئی؟ مگر امکان دارد استادی در دانشگاه آلمان برای دانشجوی آلمانی درس بگوید و مجموعه لغات و تعبیرات مورد نیاز را در ذهنش آماده نداشته باشد؟ با همه پرحرفی‌ها و تلاش‌ها نتوانستم حالیش کنم که ممکن است به فرض جوانی از آلمانها به علت بی‌سوادی و بی‌مایگی نتوانسته باشد به یکی از دانشکده‌های مملکتش راه یابد و به برکت پول باد آورده پدرش در سنین پانزده شانزده سالگی راهی دیار مثلاً ینگه دنیا شده باشد و در آنجا به حکم غربت همان مقدار اندک لغات و تعبیراتی که از زبان مادریش میدانسته است فراموشش شده باشد و با ولادتی تازه، در آب و هوایی تازه و به زبانی تازه درسکی خوانده و ناخوانده، به سودای حقوق چند هزار مارکی به وطنش برگردد و بخواهد به دانشجویان هم وطنش به زبان آلمانی معلومات امریکائی خود را عرضه کند، درین صورت مشکلی که گفتم بناچار پیش خواهد آمد.

بانشخندی منبعت از بی‌حوصلگی سختم را قطع کرد که: اینها که گفتمی همه‌اش متکی بر یک مشت اگر و مگری بود که تحقیقش محال است. مگر دانشگاه آلمان کاروانسراست که هر کس از راه رسید و به‌هر مناسبتی که بود بچید تویش؟ مگر تنها داشتن ورق پاره‌ای به عنوان لیسانس و دکترا از فلان گوشه دنیا برای احراز مقام استادی کافی است؟ مگر ما احق شده‌ایم که با ملیت و نژاد و زبانمان به دشمنی برخیزیم؟ مگر آلمان فلان کشور نیمه وحشی اعماق افریقا است که هر وامانده از همه‌جا رانده‌ای را روی سر و چشمانش بگذارند و حلاوحلوا کنند؟ اصلاً مگر همچوکاری در عقب افتاده‌ترین ممالک دنیا ممکن و تحقق پذیر هست؟ این خیالبافیها چیست که می‌کنی؟

و آن مایه مگر و مگر دنبال هم ردیف کرد که ناچار مجرای صحبت را عوض کردم، راستی که ذهن انطاف ناپذیر آلمانی‌ها از درک این نکته عاجز است که فرض محال محال نیست!

چگونه «خرگاه» می‌شود «اصطبل»

در سرسرای دانشگاه توپینگن، دیواری را به آگهی‌های دانشگاهی اختصاص داده‌اند و گوشه‌ای از آن را به پیام‌ها و آگهی‌های دانشجویان. به انتظار رفیقی وقت کشی میکردم و به تماشای آگهی‌های دانشجویان مشغول بودم. لابلای اعلانها و پیغام‌های گوناگون فرنگی چشم به خطی شبیه فارسی افتاد. نزدیکتر رفتم و دقیق‌تر شدم، آگهی بحدی بد خط و کج و مموج

بود که در وهله اول گمان بردم نویسنده اش کسی است از اروپائینی که در دانشگاه به خواندن زبان فارسی مشغول است . یا مجاهدتی تحمل سوز مطلبش را خواندم و به تصور خطای خود پی بردم . نوشته بود :

« ایرانی شرفمند و محترم ! من چند روزه که به اینجا وارد شدم احتیاج به راهنمی توهم وطن عزیز امیدوارم به راهنمی هم وطن خودتان مذایقه نفرماید »

همین و بس . مطلب را حرف به حرف از روی دستخط آن دانشجوی بزرگوار رونویسی - و به عبارت بهتر نقاشی - کرده ام . آگهی نه امضائی داشت و نه اسمی و نه رسمی . زیر همان ورقه ، یکی از هم وطنان - البته « شرفمند » - جوابش نوشته بود که : پدر جان ! لا اقل اسمت را می نویشی ، آدرست را می دادی ، نیازت را می گفتمی ، تا اگر کسی خواست « مذایقه » نکند دستش به جائی بند باشد و بتواند پیدات کند . زیر این یادداشت ، نویسنده اسم و آدرسش را نوشته بود و وعده کرده بود که فردا عصر در رستوران دانشگاه حاضر شود و از راهنمایی ویاری هموطنان بهره مند گردد . درینا که توفیق زیارتش نصیب بنده نشد و به علت گرفتاریها نتوانستم با یکی از اعظم رجال بالقوه دیارمان که به حکم سیاق حوادث در آینده نزدیکی به مقام و منصب ها خواهد رسید آشنا گردم و از مصاحبتش توشه ای برگیرم زاد راه آینده را . مشاهده دستخط دانشجوی عزیزی که دست کم با گذراندن دوره دبیرستان روانه فرنگستان شده و آمده است تا در دانشگاه توپینگن لابد دوره لیسانس یاد کتری زبان و ادبیات فارسی یارشته دیگری از این قبیل را بگذارند و چندسال بعد به ایران برگردد و ناز و ناز بفرنگ و حکم بر ستاره کند . ذهن آشفته مرا باز دستخوش تداعی ها کرد .

به یاد بن بست روحی عجیبی افتادم که سال گذشته بر سر راه زندگی بی حاصلم قرار گرفته بود ، ماجرا اینکه پس از سالها دوری از کلاس و درس ، پارسال به دعوت یکی از این دانشکده های بحمدالله روزافزون ، با شور و شوقی که بلای جان ابلهان است ، درس زبان و ادبیات فارسی یکی از کلاسها را پذیرفتم . مدرسه عالی را در محلی که پیش از آن دامداری بوده است دایر کرده و اصطبل سرپوشیده گاوهارا به کلاسهای درس اختصاص داده بودند . در کلاسی که افتخار تدریسش نصیب من شده بود بیش از هشتاد تن « دانشجو » نشسته بودند . جوانانی که دوران دبستان و دبیرستان را - البته با موفقیت - گذرانده و از غربال تنگ چشمه مسابقات ورودی گذشته و به عالم تحقیق و تتبع دانشگاهی قدم نهاده بودند و لا اقل چهارده سال در ایران و مدارس ایرانی « فارسی » خوانده بودند . در دسرتان ندم ، به حکم ناچاری مجموعه ای از ساده ترین آثار ادبی معاصر انتخاب کردم که در کلاس بخوانیم و معنی کنیم و چهارپنج ماه بعد امتحان بدهند . فصل تحسیلی به هر جان کندی بود گذشت و چه گذشتنی و فصل امتحان فرارسید . چند خط از همان مطالب خوانده شده و معنی کرده شده انتخاب کردم و در اختیار دانشجویان گذشتم که معنی کنند . ورقه های امتحانی دیدنی و خواندنی بود . مشت نمونه خروارش این که :

خواسته بودم معنی این بیت شعر را بنویسند :

« عنان بادپای خسته پیچید چو برق و باد زی خرگاه آمد »

یکی از همین دانشجویان عزیز چهارده سال فارسی خوانده چنین معنی فرموده بود :

« باد توی پای‌های خسته ش پیچید و سیم برق را کشید و برد توی اسطبل ». حظ کردید؟

* * *

از تداعی‌های مزاحم بگذریم. بلائی که «مزایای قانونی» ورق پاره‌های لیسانس و دکتری بر سر معارف ما و ملیت‌ها و اجتماع ما آورده است نه بدان حد است که بایک یا چند مقاله بازگو توان کرد. مهم این است که ده‌ها دانشگاه و مدرسه عالی داشته باشیم و هر سال هزاران گواهینامه لیسانس و دکتری به دست مردم بدهیم و طلبکار پر مدعا به جان ملت و مملکت بیندازیم و بر کمیت سالهای تحصیل بیفزائیم.

اگر روز و روزگاری ابن سینا و عین‌القضاتی داشتیم که در سالهای بین بیست و سی آثار می‌آوردند، بدان عظمت بر گنجینه معارف ایرانی و اسلامی می‌افزودند، امروز بحمدالله از فیض «آب و هوای پارس» در هر گوشه و کناری صدها هزار دیپلمه و لیسانسیه و دکترا داریم که وجود مبارکشان مایه سرافرازی ملت ماست.

* * *

نمی‌دانم به چه مناسبتی با مشاهده آن آگهی در دانشگاه توینگن این بیت حافظ به یادم آمد و با زمزمه آن گریبان‌جانم را از چنگ آشوب یادها خلاص کردم:

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل‌درین خیال که اکسیر می‌کنند

عبدالرفیع حقیقت (رفیع) غرور طبع

بساط عیش مهیا نموده ایامم
سرود شوق سراپم به میل بدنامی
که تا ز لطف نشاند بمسند کارم
بدین خیال عبث جان من بیازردی
رخنی گداخته بینی میان انجمنی
روا بود که نثارش کنم به هر ناباب؟
که تیر غمزه او جان بکام زده است
من و نیاز به کس جز نگار خود هیئات
من و حقارت تزویر و حرص و آرزو و لع
من آن نیم که زهر جاهلی کنم تکریم
من آن نیم که پی جاه نغمه پردازم
به خصلتم اثری از گرافه کوئی نیست
نظر به ملک جمجم نیست تا در این بندم
«رفیع» ملک وفایم اگر چه گمنامم.

شنیده‌ای که به شعر اندرون بود نامم
سخن به سهو بگویم که خوش شود خاصی
امید مهر ز هر تیره خاطری دارم
کمان مدح و تملق به طبع من بردی
ولی درینغ که غافل ز سوز جان منی
نهال شعر ز خون دلم بود شاداب
به طبع سرکش شعرم کسی لگام زده است
من و مدیح کسی غیر یار خود هیئات
من و تملق دون فطرتان خام طمع
من آن نیم که بهر نا کسی کنم تعظیم
من آن نیم که پی مال شکوه آغازم
حقیقتم من و در فطرتم دورویی نیست
اسیر زلف نگارم چه میدهی پندم
به رغم بی هنران در ادب بین کامم